

تأثیر آیه و جعلنا...

علی جمال نیک



آدمیراد است که درون کانال قدم بر می دارد نه صدای قورباغه.

با تأکید رضا هر دوی ما سر را از سنگر بیرون آوردیم تا ببینم که آیا صدا، صدای پای انسان است یا قورباغه؛ به محض بلند شدن ما ناگهان دیدیم دونسفر از گشتی های عراقی با حالت تهاجمی از درون کانال به داخل نیزار پریدند. من و رضا شروع به تیراندازی کردیم، با آتش ما، سکوت مرگبار خط شکسته شد. بعد از دقایقی پاسخ دشمن آمد و گفت: چسبیده چرا شلوغ کردید؟ مگر چه اتفاقی افتاده؟ چرا بین خودی خط را حساس می کنید؟

ما هم در جواب او اتفاقی را که افتاده بود برایش شرح دادیم. او گفت: خیلی مواظب باشید چون با توجه به احتمال حمله عراقی، در کل خط آماده باش صد در صد زده اند؛ من می روم تا به بچه های اطلاعات موضوع را اطلاع دهم.

هنوز دقایق زیادی از رفتن او نگذشته بود که سروکله برو بچه های اطلاعات پیدا شد. آن ها به اتفاق پاسخش رفتند پشت خاکریز و داخل نیزار، اما چیزی ندیدند و برگشتند. و بعد از ساعتی نگرانی ما تمام شد و پست بعدی آمد. و ما هم برای استراحت، درون سنگر رفتیم.

می خواستم بخوابم اما خوابم نمی برد و همش تو فکر این دو عراقی بودم که کجا رفتند و برای چه آمده بودند. سوالات زیادی در ذهنم دور می زد تا این که دم دم های صبح نیروهای عراقی شروع به ریختن آتش سنگین توپخانه، خمپاره و... کردند. حجم آتش آنقدر سنگین بود که چراغ فانوس که به سقف سنگر آویزان بود، افتاد و خاموش شد. در همین موقع بود که یکی از بچه ها با حالتی نگران وارد سنگر شد و گفت: بچه ها بلند شوید عراقی ها آمدند. ما گفتیم: برو بابا توی این

ای جنگ چه شد که قهر کردی
در کام امام زهر کردی
ای مرز میان مرد و نامرد
گر مرد زهی دوباره برگرد (۱)

... شب بود. سکوت مرگباری منطقه فضا را در بر گرفته بود. انتهای خط من به همراه یکی دیگر از بسیجیان (رضا) درون سنگر به نگرانی نشسته بودیم. جلوی سنگر ما کانال نسبتاً مخروبه ای قرار داشت که سمت چپ آن را آب و سمت راستش را نیزار فرا گرفته بود. همین طور که داخل سنگر مشغول نگرانی بودیم، ناگهان رضا به من گفت: مثل اینکه از درون کانال صدای پا می آید.

گفتم: نه بابا صدای پا چیه، صدای قورباغه است که از لای نیزارها به درون کانال می افتند. با گفتن این جمله هر دو ساکت شدیم و به نگرانی ادامه دادیم تا اینکه مجدداً رضا گفت:

صدای پا می آید.

گفتم: نه بابا توهم امشب خیالاتی شده ای! صدای پا چیه؟ گوش کن صدای قورباغه است. و دوباره سکوت...

مجدداً رضا گفت: به خدا این صدا صدای پای

بر اساس خاطره ای از دوران جنگ



آتش، عراقی کجا می‌آید؟ او گفت: به جان امام، عراقی‌ها آمدند؛ بلند شوید از اون طرف، خط هم شکسته شده، بلند شوید... هنوز جملاتش تمام نشده بود که بچه‌ها خود را بالای خاکریز رسانده بودند. عراقی‌ها مثل مور و ملخ داشتند می‌آمدند جلو... بچه‌ها با تعداد کم اما روحیه‌ای بسیار بالا به مقاومت پرداختند و جهنمی برای عراقی‌ها پشت خاکریز درست کردند. تقریباً خورشید به وسط آسمان رسیده بود که عراقی‌ها شروع به عقب‌نشینی کردند. نزدیکی‌های عصر که تقریباً خط آرامش نسبی خود را یافته بود، شروع به جمع‌آوری شهدا و مجروحین جهت انتقال آنها به عقب کردیم.

دیده‌بان توپخانه مرتب به بیسیم‌چی‌اش می‌گفت: چرا تماس نمی‌گیری؟ سعی کن هر جور شده با توپخانه ارتباط برقرار کنی. اما بیسیم‌چی می‌گفت: ارتباط قطع شده جواب نمی‌دند، فکر می‌کنم اشکالی پیش آمده باشد...

هوا داشت کم‌کم رو به تاریکی می‌رفت. گهگاهی صدای گلوله یا خمپاره‌ای سکوت را درهم می‌شکست. بچه‌ها گفتند: فکر می‌کنیم داره نیروی کمکی می‌رسد چون صدای تیراندازی از پشت‌سرم‌ان می‌آید... هر کس چیزی می‌گفت، اما هیچ‌کس نمی‌دانست که محاصره شده بودیم و عراقی‌ها ما را دور زده بودند. با تاریک شدن هوا، من و حسین (یکی دیگر از بسیجیان) که به شدت خسته و کوفته شده بودیم، تصمیم گرفتیم درون سنگری برویم و کمی استراحت کنیم. رفتیم داخل یک سنگر و خوابیدیم. تازه چشمانمان گرم شده بود که صدای انفجار مهیبی ما را از جا پراندا و وقتی

آمدیم بیرون، متوجه حضور عراقی‌ها شدیم که داشتند سنگرها را پاکسازی می‌کردند. آنجا بود که مرگ را در یک قدمی خود دیدیم و شهدائین را گفتیم. یکمرتبه یاد صحبت‌های برادر روحانی افتادم که برای تبلیغ به خط آمده بود. همش می‌گفت: بچه‌ها هر موقع که گیر افتادید یا خواستید دشمن را کور و کر کنید، آیه و جعلنا را بخوانید. شروع کردیم به خواندن آیه شریفه و جعلنا من بین ایدیه‌م... و با احتیاط کامل به سمت سه راهی حرکت کردیم. هنوز چند متری دور نشده بودیم که حسین آهسته گفت: فکر می‌کنم اونا بچه‌های ایرانی باشند، بهتر است که به آنها ملحق شویم و یک مقداری هم گلوله بگیریم؛ توی این شرایط گلوله خیلی به دردمان می‌خورد. با احتیاط کامل خودمان را رساندیم نزدیکی آن چند نفر. قبل از اینکه شروع به صحبت کنیم، ناگهان متوجه شدیم که آن‌ها دارند عربی صحبت می‌کنند. حسین با اشاره به من گفت ساکت باش و حرف نزن. ترس و دلهره عجیبی بر قلب‌هایمان نشسته بود... خدایا امشب چه اتفاقی قرار است بیفتد؟ پس بچه‌های خودی کجا رفته‌اند؟ اینها چسپوری اومدند که ما متوجه نشدیم، اینها سوالاتی بود که مرتب از ذهنمان می‌گذشت. دیگه کاملاً بین آنها قرار گرفته بودیم نه می‌توانستیم تیراندازی کنیم و نه... باز شروع کردیم به زمزمه آیه شریفه و مبارکه و جعلنا من بین ایدیه‌م... همان موقع متوجه نگاه معنی‌دار یکی از سربازان عراقی شدیم؛ تپش قلب‌هایمان تند شده بود. خدایا!... در نگاه سرباز عراقی خواندیم که متوجه ایرانی بودن ما شده بود اما به هر دلیل از بروز هرگونه عکس‌العملی خودداری کرد. بعد از دیدن این صحنه من و حسین آهسته آهسته از آنها جدا شدیم و به درون نخلستان رفتیم.

با رسیدن به نخلستان، آرامش خود را باز یافتیم از آنجا هم به طرف موقعیت خیر - محلی که نیروهای خودی در آنجا مستقر شده بودند - حرکت کردیم. این‌جا بود که تأثیر آیه شریفه و جعلنا به عینه بر ایمان روشن شد.

۱- آغاسی شاعر معاصر

